

# امینه

اما بوش

مترجم: سوسن بهار

باد سردی می‌وزید. شبی سرد و پائیزی بود، حدود اوایل نوامبر. آسمان پر از ابرهای بزرگ و خاکستری و باران مثل پرده‌ای کریستال از آسمان آویزان بود. در راه باریکه‌ای که به طرف مدرسه‌ی "دونگه" ختم می‌شد، امینه گولسوین با موهای سیاهی که به صورتش می‌خورد و پالتوی کهنه‌ای که در باد تکان می‌خورد، می‌دوید. چند قدم پشت سر او، پدر و مادرش می‌آمدند. آن‌ها در حالی که دست یک دیگر را گرفته بودند، نجواکنان به حیاط مدرسه قدم گذاشتند.

امینه به طرف آنه (مادر) برگشت: عجله کنید، ما باید ده دقیقه قبل اینجا می‌بودیم. پدرش به آرامی گفت: آه، من می‌دانم این "صحبت‌های یک ربه" با معلم‌ها چگونه‌اند. همیشه با تاخیر شروع می‌شوند، ما به موقع آمده‌ایم.

وقتی که آن‌ها وارد کلاس گرم و روشن شدند، معلم امینه، اینگرید، نشست و منتظر آن‌ها بود. تکانی خورد و به ساعتش نگاه کرد. بعد به پدر و مادر امینه سلام کرد و نزدیک‌ترین نیمکت را برای نشستن به آن‌ها تعارف کرد و گفت: در واقع ما باید پشت نیمکت امینه می‌نشستیم، اما این کار شدنی نیست، برای آن که آن یک نیمکت تکی است که در آخر کلاس قرار گرفته. و به نیمکتی که کاملاً جدا از سایر نیمکت‌ها در گوشه‌ی کلاس بود اشاره کرد. تنها نیمکت تکی کلاس، بقیه‌ی شاگردها همه در گروه‌های ۵ یا ۶ تایی می‌نشستند. معلم گفت: ما غالباً جای بچه‌ها را عوض می‌کنیم، که هم دیگر را بهتر بشناسند. من معمولاً بچه‌ها را بهم وصل می‌کنم. اما این اواخر، امینه خودش از من خواست که تنها بنشیند، برای این که بتواند حواسش را به درس جمع کند. من این مساله را خوب درک می‌کنم.

امینه چیزی نگفت. او به این فکر می‌کرد، که چگونه این مساله اتفاق افتاده بود. حدود چند هفته‌ی قبل، برای آخرین بار گروه‌ها را عوض کرده بودند. معلم، او و آندرس، یوهان، ماریا، آنا و امیلیا را در یک گروه قرار داده بود. یعنی شش نفر در یک گروه، که بتوانند سه به سه دور نیمکت بنشینند. ماریا بلافاصله تعیین کرد، که خودش و آندرس و یوهان روی یک

نیمکت بنشینند و امینه، امیلیا و آنا روی نیمکت دیگر. امیلیا این را نمی‌خواست. او گفته بود، چرا درست او باید کنار امینه بنشیند؟ و بلند بلند گریه کرده بود، ماریا دلش برای او سوخت و پیشنهاد کرد که آنا وسط امینه و امیلیا بنشیند. آن وقت آنا عصبانی شده بود و سر ماریا داد کشیده بود، که: اگه راست می‌گی، خودت پهلوی امینه بنشین! آنا و ماریا دعوا افتاده بودند، امیلیا گریه می‌کرد و امینه هم ساکت آن وسط ایستاده بود، به این حرف‌ها گوش می‌داد و آروز داشت که زمین دهن باز می‌کرد و او را به خود می‌کشید.

علیرغم این که کسی چیزی به او نگفته بود، به خوبی روشن بود که همه از دست او عصبانی هستند. آنا، ماریا و امیلیا با نگاه‌های سرد آن چنان به او نگاه می‌کردند که هر کسی که حتی به اندازه‌ی امینه هم حساس نبود، متوجه می‌شد که چقدر زیادی به حساب می‌آید. دست آخر امینه نزد معلم رفت و خواست که تنها بنشیند، هر چند که از این کار متغیر بود، اما آن وقت همه‌ی مشکلات حل می‌شد.

- معلم: همان طور که گفتم، من این مساله را درک می‌کنم. این را گفت و شروع به ورق زدن چند کاغذ کرد و ادامه داد: امتحان‌ها خیلی خوب پیش رفته‌اند. امینه در ریاضیات، انگلیسی و علوم هیچ غلطی نداشته است. حتی در امتحان سوئدی هم تقریباً از همه‌ی کلاس بهتر شده است.

امینه قدش را راست کرد و لبخندی زد. پدر و مادرش خوشحال و راضی و مغرور به نظر می‌رسیدند. مادرش دست او را نوازش کرد.

- اما تو نباید فکر کنی که ممتازی و از دیگران بهتری، فقط برای این که در همه‌ی دروس نتایج تقریباً خوبی به دست آورده‌ای. از هیچ کس دیگر، در هیچ عرصه‌ای بهتر نیستی. این را که می‌فهمی؟

امینه سرش را تکان داد. این طبیعی بود که او فکر نمی‌کرد از دیگران بهتر است. به سادگی، این مساله حتی یک بار هم از خاطرش نگدشته بود. پدرش قیافه‌ای به خود گرفت، که به نظر می‌آمد چیزی می‌خواهد بگوید. اما منصرف شد و ساکت نشست.

- نه! خب این خوب است، اما من متوجه شده‌ام که تو خوشتر نمی‌آید به طور نرمال با سایر بچه‌ها بجوشی. ترجیح می‌دهی، که با خودت باشی. حالا شانس داری و در یک کلاس مهربان و بافهم درس می‌خوانی، اما باید بفهمی که بقیه می‌توانند از این قضیه عصبانی و ناراحت شوند. تو به هیچ وجه از بقیه بهتر نیستی. امینه چیزی نگفت.

معلم به آرامی ادامه داد: به عنوان مثال، زنگ‌های تفریح وقتی که همه‌ی دخترها بازی می‌کنند و با هم حرف می‌زنند، تو برای خودت یک گوشه می‌ایستی و هیچ کار نمی‌کنی.

امینه زیر لب زمزمه کرد: آخه من اجازه ندارم که با آن‌ها باشم.

معلم: می‌توانم این را بفهمم، برای این که تو هیچ وقت نمی‌پرسی، آیا اجازه دارم با شما بازی کنم؟

این واقعیت داشت که امینه هرگز پیش هم کلاسی‌هایش نمی‌رفت و از آن‌ها اجازه نمی‌گرفت، که با آن‌ها بازی کند. سال‌های قبل وقتی که تازه به این کلاس آمده بود، هر زنگ تفریح این کار را کرده بود. اما هر بار همان اتفاق افتاده بود. به محض این که امینه به یک گروه از دختران که مشغول صحبت بودند، نزدیک می‌شد، بلافاصله صحبت شان را قطع و با ناراحتی به یک دیگر نگاه می‌کردند. بعد یکی از آن‌ها راه می‌افتاد و بعد از چند لحظه بقیه به ترتیب به دنبالش روان می‌شدند و امینه تنها می‌ماند. چنین مواقعی، دخترهای گروه جای دیگری جمع می‌شدند و به امینه که تنها مانده بود، اشاره



می‌کردند و به او می‌خندیدند. بعد از یک هفته تحمل، امینه دیگر هرگز به آن‌ها نزدیک نشده بود. زنگ‌های تفریح تنها می‌ماند، اما از این مساله خوشحال نبود. او فکر می‌کرد تمام کسانی که از پهلویش رد می‌شدند، به او نگاه می‌کردند. و فکر می‌کرد که آن‌ها حتما خیال می‌کنند این دیگر چه تیپ آدمی است که با هیچ کس دوست نمی‌شود.

امینه به آرامی گفت: حتی اگر اجازه می‌گرفتم هم اجازه نداشتم با آن‌ها بازی کنم. اینگرید جواب داد: از این برخورد اصلا خوشم نمی‌آید. این کلاس بسیار خوبی است که تو داری، آن‌ها یقینا همه کار به خاطر تو می‌کردند، اگر که تو خودت خون گرم بودی. امینه جواب نداد. اصلا برایش اهمیتی هم نداشت، که سؤال کند خون گرم بودن یعنی چه؟ مادرش می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌دانست چگونه آن را بیان کند. او از امینه خیلی کمتر سوئدی می‌دانست. امینه نصف عمرش را در سوئد گذرانده بود و خود را بیشتر سوئدی می‌دید تا ترک.

اینگرید ادامه داد: دخترهای خوب زیادی در این کلاس وجود دارند. به عنوان مثال کارین یا امیلیا، که امروز نشستی و با آن‌ها غذا خوردی. حتما بهتر بود، که مجبور نباشی مثل هر روز تنها بنشینی و غذا بخوری.

امینه سرش را به علامت مثبت تکان داد. واقعا خوب بود، که تنها غذا نخورده بود. قبل از غذا ورزش داشتند و امینه دیرتر به سالن غذاخوری رسیده بود. چرا که حوله‌اش را در خانه جا گذاشته بود. او این مساله را تازه وقتی که دوش گرفته بود فهمید. لخت و خیس ایستاده بود و نمی‌دانست چکار کند. امینه دوست نداشت خودش را لخت به همه‌ی کلاس نشان دهد. چرا که به خصوص بدون لباس، تفاوت رنگ پوستش با سایر دخترها بیشتر دیده می‌شد. یک بار آن اوایل چند تا از دخترها او را به هم نشان داده و خندیده بودند. و یک بار هم شنیده بود، که ماریا زیر گوش کارین گفته بود: کله سیاه. اما آن لحظه هیچ چاره‌ای نداشت، آهسته و با ناراضی‌تی به طرف هم کلاسی‌هایش رفت و از یکی یکی آن‌ها پرسید: می‌توانم حوله تان را قرض بگیرم. جواب‌ها متفاوت بود، بخشی مودب تر بودند و جواب می‌دادند مامانشان گفته، که حوله را به کسی قرض ندهند. عده‌ی دیگری مستقیما می‌گفتند نمی‌دهیم. در طول مدتی که امینه می‌گشت و می‌پرسید، بقیه کارشان را کردند و بیرون رفتند. وقتی که امینه تنها شد، زد زیر گریه. قبل از آن که به سالن غذاخوری برود، یخ کرده و خیس به توالت رفت و تنش را با دستمال کاغذی خشک کرد. همه میزها اشغال شده بود، چرا که او دیر رسیده بود. در غیر این صورت او همیشه پشت میزی در گوشه‌ای تنها غذا می‌خورد. دوباره مجبور شده بود دور میزها بچرخد و سؤال کند: اجازه دارم اینجا بنشینم؟ سه بار این سؤال را تکرار کرد و دفعه‌ی سوم چیز جالبی اتفاق افتاد. کارین و امیلیا که کنار هم نشسته بودند، گفتند بله. امینه با خوشحالی نشسته بود و شروع به خوردن کرده بود. کارین و امیلیا در تمام این مدت حتی یک کلمه حرف با او نزده بودند. دوتایی با هم به زبان رمزی اختراعی خودشان حرف می‌زدند. امینه یک کلمه از آن را نمی‌فهمید و نمی‌توانست با آن‌ها بخندد. تنها چیزی که او فهمید، این بود که کارین ناگهان با زبان معمولی سوئدی به امیلیا گفت می‌خواهی یک جوک بشنوی؟ امیلیا خندید و سرش را با خوشحالی به علامت مثبت تکان داد. کارین گفت: "یک سوئدی، یک آمریکایی و یک ترک روی بامی ایستاده بودند و در مورد کشور خوششان بهم دیگر پز می‌داند، آمریکایی یک عالمه دلار پائین ریخت و گفت: ما در کشورمان دلار زیاد داریم. ترک هم یک مشت لیره (این واحد پول شان است - رو به امیلیا) ریخت پائین و گفت ما هم از این‌ها در کشورمان زیاد داریم. نوبت به سوئدی که رسید، ترک را از بام پرت کرد پائین و گفت: ما از این‌ها در کشورمان زیاد داریم." کارین و امیلیا شروع به خندیدن کردند. امیلیا گفت این بهترین جوکی بود، که تا به حال شنیدم. و امینه به بشقابش، با رنگ سرخ شده و از ترس این که زیر گریه نزند، نگاه کرد. اما در هر حال او کمی خوشحال بود، چرا که برای اولین بار دور میزی با دیگران نشسته بود و به نظر می‌آمد که با دیگران جمع است. به معلمش گفت: بله خوب بود. و اضافه کرد اما آن‌ها با من حرف نمی‌زدند.

- تو با آن‌ها حرف زدی؟

- نه.

- خب پس. اینگرید این را گفت و به طرف پدر و مادر امینه برگشت.

حالا دیگر مادر امینه احساس کرد، که باید چیزی بگوید. با سوئدی نسبتا بد گفت: این مساله را در مدرسه قبلی امینه در موردش مطرح نکردند. جایی که سوئدی یاد گرفت. آنجا آن‌ها می‌گفتند که امینه، به دنبال لغت به شوهرش نگاه کرد و گفت کمک خواه - شوهرش گفت: گرم و صمیمی - است. این را گفت و به جلو خزید. امینه رویش را برگرداند. فکر می‌کرد، چقدر بد است که پدر و مادرش با لهجه‌ی غلیظ ترکی، سوئدی را حرف می‌زنند. این مساله باعث می‌شد، که دیگران فکر کنند آن‌ها نمی‌توانند به خوبی بقیه فکر کنند.

- و بسیار باهوش، پدر امینه ادامه داد.

اینگرید، با حالتی عصبی، کاغذهایش را مرتب کرد: هیچ اشکالی در شخصیت امینه وجود ندارد، این را با دستپاچگی اضافه کرد. ولی من با معلم زبان مادریش صحبت کرده‌ام و هر دو نظر داریم، که خوب است امینه هفته‌ای یک بار نزد روانشناس مدرسه برود. امینه فریاد زد: من پیش هیچ روانکاوی نمی‌روم. و خودش تعجب کرد که جرات کرده این کار را بکند.

اینگرید گفت: من درک می‌کنم. طبیعی است که من تو را مجبور نمی‌کنم، اما مگر نه این است که خیلی خوب می‌شد اگر تو می‌توانستی...

امینه گفت: نه! من احتیاجی به رفتن نزد هیچ روانکاوی ندارم، برای این که من هیچ مشکلی برای رابطه با انسان‌های دیگر ندارم. این تمامی کله زردهای لعنتی این کلاسند که... اینجا دیگر اینگرید شروع به عصبانی شدن کرده بود: ما به طور واقعی یک سری قوانین در این مدرسه داریم...

امینه فریاد زد: من به قوانین مدرسه تان می‌شاشم و حتی یک روز دیگر هم در این مدرسه قدم نمی‌گذارم. و پس از گفتن این حرف به طرف در دوید، چرا که نمی‌خواست اجازه دهد اینگرید اشک‌هایش را ببیند. از وسط کریدور دوید، جایی که ماریا نشسته بود و منتظر نوشتش بود، در حیات تاریک و سرد مدرسه بود، که اشک‌هایش مثل قطره‌های باران شروع به باریدن کرد.



این قصه را در مورد امینه نوشتم، تا از برخوردی تعریف کنم که همین حالا در کشور ما اتفاق می‌افتد. می‌خواستم نشان بدهم که نه دیر شده و نه سخت است، که مبارزه‌ای را علیه این برخوردها سازمان بدهیم. (اما بوش، ۱۶ ساله، ساکن یر فالاستکهلم، ۱۹۸۹ - به نقل از مجموعه داستان «دکمه‌ی قرمز».)

